

سکوت

نویسنده: پیام نخبعلی

به نام خدای سکوت

ازیه حالی به بعد فقط شیشه سکوت کرد...!؟

صفحه	عنوان داستان
۶	۱. انکار خدا هم شوخی اش گرفته بود
۱۹	۲. بی شرف
۲۲	۳. شک
۲۵	۴. به همین سادگی
۳۰	۵. از میل تا قایل
۳۴	۶. مسافر
۳۷	۷. اتاق گاز

۳۹

۸. او

۴۲

۹. آخرین شب

۴۵

۱۰. قبر

اولین برگ از سکوت:

انگار خدا هم شوخی اش گرفته بود...

منیزی برای کار، کاری برای تخت، تختی برای خواب

خوابی برای جان، جانی برای مرگ، مرگی برای یاد

یادی برای سنگ...، این بود زندگی

((زنده یاد حسین پناهی))

آن روز خدا هم شوخی اش گرفته بود. انکار همه چیز از آنجا شروع شد.

خدا به عزرائیل رو کرد و گفت: دیشب نمیدانی چه خواب عجیبی دیدم.

عزرائیل هم همان طور که خبردار ایستاده بود گفت: بله قربان، خیر قربان نمیدانم

خدا خندید و گفت آخر از کجا میدانی؟ دیشب خواب دیدم انسانی آفریده ام عجیب...

- عجیب قربان؟

- بله عجیب، اسمش را هم پیام گذاشته بودم

- پیام؟

- بله، پیام راستی چرا مثل طوطی حرف های مرا می تکرار میکنی؟

- تکرار میکنم؟

- و لاش کن اصلاً تو آدم بشونستی

- آدم قربان؟

- همان فرشته بشوئیتی، این از شهرت میان آدمیان، این هم از اشتباهی قبض روح کردنت آخر مگر کروکی محل رابه
تونداده بودیم؟

- چرا قربان ولی چند نفر بودند، ولی خوب او هم قرار بوده سال دیگر که به هر حال بمیرد. حال میان این ۶۰ سال چه
سگری خورده بود که در این ده سال بخورد.

- خدا ادامه داد و گفت، حالا آن راول کن پیام را بچسب که بعد در مورد آن دادگاه عدل الهی تشکیل میدهم ببینیم چه
کار باید کنیم.

- بله قربان، چشم قربان

- چی چی را چشم قربان بله قربان میکنی و آخر هم کند منی به همه ی برنامه ریزی های ما و آبروی ما را می بری آخر من با
تو باید چه کنم

- بیج قربان

- برای من زبان درازی هم میکند بروکم شوازلو چشمم

و عزرائیل از سرسرای باغ بیرون دوید.

- کجارتقی؟ میا بنیم باجرامی پیام را برایت نگفتم.

و عزرائیل آرام و مودب از گوشه می سنگ فرش میان باغ خودش را کنار تخت رساند.

- بله قربان می فرمودید؟

- کجا بودم؟

- فرمودید خواب بشری به نام پیام را دیدید که خیلی عجیب بود اما نکند چه چیزش برایتان عجیب بود.

- از قیافه اش بکسرتا که بی بزرگی که به روی تن سنگینی میکرد و به شخصیت کاریکاتور می مانست، از این همدتر مغزی که

معلوم نبود مغز کوشند اشتباهی جایش گذاشته بودیم یا...

- خوب قربان گاهی انسان با عقب مانده میشوند خوب

- این که عقب مانده نبود

- یعنی با آن قیافه و مغز باز هم سالم بود

- سالم بود و خیال میکرد صدای خوبی دارد و گاهی هم شعر و داستان های می نوشت و آبروی ادبیات ایران را به کند

میکشید برای خودش.

- پس در ایران بود

- نمی بینی داریم فارسی حرف می زنیم

- راست می گوید قربان حواسم نبود

- داشتیم می گفتیم، موسی بلند، ناخن کثیف واه واه واه

- جاااان...!

- می گویم حیوانی بود برای خودش

- چه طور مکه

- این طور نمی شود، برو گل و چرخ آدم سازی را بیاور خودش را برایت بسازم سینی؟

- یعنی میشود؟

- توبه قدرت ماشک داری؟ میخواهی بد هم مثل شیطان...

-بخشد قربان، بچگی کردم غلط کردم اصلا من کی باشم که شک کنم این سوسول بازی نامال آدم ها و این جن های

تازه به دوران رسیده است

-حالا شد بروگل و چرخ رایاور

و عزرائیل با عجله بیرون رفت، ساعتی بعد کشان کشان چرخ راتا جلو تخت خداوندی آورد و تعظیم کرد و گفت: قربان
مسؤل انبار گفت گل تمام کردیم رفته اند بیاورند ساعتی استراحت کنید گل هم می رسد.

-نمیخواهد برویل و سطل بیاوراز همین خاک باغچه بر میداریم، تازه گل کیلویی فلان تومان را خرج این موجود کنیم که چه؟

-بله قربان، همین الان، به روی چشمم

و میان باغ دوید و سطل را از دست باغبان کند و شروع کرد به جمع کردن گل های کنار رود برای ساختن من بدبخت.
گل ها را با دست از روی سبزه های کنار رود که مثل ورودی لانه می موش کور شده بود به روی دانش ریخت و به محضر
خدا آورد و با کمال احترام تقدیم کرد. (اما انکار این تبعیض از ابتدای خلقت با من پشماره بود و همراه می ماند.)

خدا با خند بار چرخان چرخ زیرپایش موجودی آفرید که به زحمت می شد تشخیص داد که آدم است ولی خوب لبلب بود و

آن هم من بودم دیگر.

و خدا از روح خود در من دید و این گونه شد که من آدمیدم اما چه آدمیدنی...

عزرائیل عینکش را روی چشمش جابجا کرده من نگاهکی انداخت و گفتم: قربانتان کردم حیف خاک باغچه
نمود. آخر...

و خدا حرفش را با چشم غره اسی قطع کرد.

- غلط کردم قربان

- بیا، بیا این چرخ را بر سر راهت هم این بشر را تحویل انبارده بین چه کاری کند، اما مراقب باش بچه با به جای
ضایعات دورش نیندازند.

- چشم قربان.

و کشان کشان من و چرخ را تا در انبار برد. و مرا تحویل انبار داد و دو سفارشات لازم را افزود.

انبار دار هم نگاهمی از روی اکراه به من انداخت و با اکراه مرا در تیه نخال جادو تا نوبت به همو طم به زمین برسد.

دست یادم نیست که چند سال یا چند ماه یا چند ساعت بعد به زمین تشریف آوردم اما بالاخره در یک روز سرد زمستانی به
نام ۱۴. بمن این خیانت بزرگ در حق بشریت به وقوع پیوست و بنده آدمم و آن هم چه آمدنی...

همه با دیدن من شوکه می شدند، آخر، سر نبود لاندزهب، دیگی دیکه ای چنیزی به جای کله بالای تمان جاداده بودند. بالاخره هر چه که بودم مدیه می خدا بودم به خانواده می عزیزم، برای همین چاره ای نبود که پس بفرستند و از برک ضمانت نامه استفاده کنند. خوب گاهی هم این طور می شود دیکر و در این مواقع چاره ای نیست جز تحمل جنس بخولی که به آدم انداخته اند و از این رو خانواده می گرانقدرم صبر پیشه کردند و تحمل، البته چندباری به هوای اشتباه شدن مراسم کوچ که گذاشتند اما خوب به لطف خدا و زحمت رفیگر شهرداری هر بار باز گردانده می شدم

آخرین بار هم خانواده به این نتیجه رسیدند که مال بدیخ ریش صاحبش می ماند.

برای همین نقشه می سر به نیست کردن بنده مدام عوض میشد به شکلی که یک بار به هوای تاب دادن مرا از روی نور پرت می کردند گوشه می اتاق بار دیکر به هوای رسیدن به اتوبوس واحد ما با کفش های پاشنه بلند دو مار اتون می گذاشتند و هنگام زمین خوردن از بنده به عنوان ایربک استفاده می نمودند یا حتی هنگام کوه نوردی به جای افتادن قم قمه می آبی، چنیزی بنده می حقیر از دستشان می افتادم اما امید انم این چه جور افتادنی بود که شتاب اولیه همیشه به همراه داشت، درست مثل پرت شدنم به طور کاملا اتفاقی از روی تاب و یا انباری که به طور کاملا اتفاقی پله می اول نداشت و بیست پله می فلزی تا زیر زمین می رفت آن هم به شکل دورانی...

اما با تمام این اوضاع و تفاسیر بنده خم به ابرو نمی آوردم و همچنان بودم که بودم و این تلاش هفتاد سالگی بنده ادامه داشت که بعد از آن این حوادث ناخواسته کم کم جای خود را به خود خواسته و گاه دیگر خواسته میداد به این شکل که گاهی زیر مشت و کله مادر جان ناک اوت میشدم و گاهی هم از فرط فشارهای عصبی اقدام به خودزنی می نمودم اما خوب دیگر وقتی از کودکی به عنوان اربک از بچه استفاده شود در بزرگی میشود گفت عایقی در برابر برق گرفتگی، گرما، سرما و ضربه خواهیم داشت که فکر می کنم اگر هنگام سقوط ازادپتربجاش هم باز نشده دیگر، اتفاق است خوب، پیش می آید، اما این اتفاق هم آب را از آب تکان نمی داد که نمی داد و باز هم بنده بودم که بودم.

درست یادم نیست اما ناگهان یا کم کم بزرگ شدم و به درجه بی والای دیپلم تجربی نایل آمدم.

اما خوب در همین حوالی بود که استعداد شعر گفتن بنده هم شکوفا شد هر چند اما خوب شکوفا شده بود دیگر، پس من در برابر بیرون کردن از انجمن ها و فحش های رکیک ادیبانه شنیدن باز هم باید عایق صوتی و رفتاری می بودم که به شکر خدا از قبل این هم در من عایق بندی شده بود، اما پس از آن یا با آن که این جار هم درست یادم نیست استعداد داستان نویسی بنده هم شکوفا شد و بنده شروع کردم به زور گریاندن مردم اما خوب در این جور داستان ها طرف من فقط دختر های ترشیده و شکست خورده بی عشقی بودند پس به ناچار از ژانر دل انگیز خیانت عشقی بیرون آمده و به موضوعات

اجتماعی پرداختم اما بابه وجود آمدن مسائل سیاسی ناخیز بر روی داستان های ناخیز ما هم حساس شده و کار و بارمان را تعطیل کردند و به ناچار به طفر اجتماعی باریشه می روانشناختی روی آوردم که تحصیلات نه چندان شایانم در زمینه می روانشناسی بالینی مراد می فرمود (در این حوالی بود که لیسانس را هم در کوله بار خود گرفته بودم) تا این که یک روز چشم باز کردم و دیدم ای داد و بیداد موی سپیدی در آینه هویدا شده، و از آنجا بود که هر روز صبح به پاس داشت این مو و گاهی مو های سپید ترانه می دل انگیز (موی سپید و تومی آینه دیدم...) را با خود جلو آینه زمرمه می فرمودم که ناگهان یا کم کم متوجه صدای زیبای خود نیز شدم برای همین سعی به آواز خواندن کردم اما خوب هر چه تلاش می کردم مداوم قیمت تخم مرغ ها بالا و بالاتر میرفت و از این رو با شرکت های عظیم مرغداری قرارداد منعقد فرمودم که مرغ های شرکت های مقابل را از تخم میندازم و آنها در کمال ناباوری قراردادی باینده می حقیر منعقد فرمودند که در نتیجه می آن ابتدا باید مرغداری های خودشان را عایق صدای کردند و پس از آن بنده در هر کوی و برزن شروع به آوازی کردم و گاه تک به تک و گاه گله ای مرغ ها را از تخم می انداختم. و این شروعی بود برای ترقی من، با سومین قرارداد توانستم استودیویی دیجیتال اجاره کنم و صدای نخرشیده می خود را به صدای دل انگیزی شبیه حمیرا و هستی بدل فرایم و سی دی وارد بازار کنم و این آغاز شهرت من بود.

و شما بهتر از من می دانید که هر شهری هزینه و خرجی دارد و آن هزینه می کریم بنده بود برای قابل تحمل شدن عکس ها اما

این وجود به همت کریم و فنون فتوشاپ عکسی که بیج شباهتی به من نداشت با اسم بنده در تمام کشور منتشر گردید و بنده تازه احساس شهرت فرمودم اما خوب این شهرت نیاز به قوت بیشتر داشت برای همین از ترانه های معناگرا مثل ((می خواهم پیام حاجت کنم)) شروع و تا سرحد عرفانی به نام رب و به نقش کشیدن مردم رسید و من در آن هنگام بودم که نیاز به یادگار در احساس کردم برای همین دوزخه غول از علاف های محلمان را یک دست کت و سلوار پوشاندم و عینک دودی بر چشم های بابا قوریشان نشاندم و این شد که برای خودم کسی شده بودم. اما هنوز ارضانمی شدم برای همین به تقلید از رقیب دون پایه ام همین مایکل خان خودمان، اقدام به تغییر جنسیت نمودم و خود را دستی آقا محمد خان ثانی نمودم، از این رو تمام کرل فرزندایم به باد فخر افتند و مثنی کردن کلفت جای آنها را گرفتند و از جانبی که از سوی یادگار دایم هم امنیت جانی نداشتم دوباره اقدام به تغییر جنسیت کردم و شدم بهانی که بودم ولی باز هم یک چیزی کم بود، انگار می خواستم شهرتم جهانی شود آخر مگر من چه چیزی از بهوبن کم داشتم؟ تازه او در آهنگ های بی معنایش جرات خواندن نداشت که بنده داشتم و به آن می بالیدم.

برای همین فکری به سرم زد که جهانی شوم...

از یکی از دوستان به نام شاعر سه سوت خواستم مثنی نقش به انضمام چند شخصیت سیاسی و به اضافه ی چند واژه ی دیگر

برایم بسراید و خودم این بار دست به ساز شدم و این آواز را در استودیوی خانگی خودم (کامپیوترم) خواندم و در ابعاد وسیع پخشندمش و بلافاصله به سفارت استکبار جهانی پناهنده گردیدم و آنها هم با آغوشی باز از من استقبال کردند و مرا به شام در سفارت خانه می‌شان دعوت نمودند.

در آنجا با شام، چای و چیزهای دیگری که به دلایلی از کشتش معذورم، از بنده پذیرایی کردند و در آن شب قرار شد مرا از این کربه‌ی چند هزار ساله به سوی جهانی شدن راهنمایی کنند و این کار را هم کردند،

و من در آن وقت بودم که احساس جهانی بودن کردم برای همین تلفن را برداشتم تا به جهان زنگ بزنم و از او بخواهم یک کنسرت جهانی با هم ترتیب بدیم اما خوب جهان با شنیدن این خبر از فرخوشحالی جان به جان آفرین تسلیم کرد و من ماندم و رویای جهانی شدن برای همین سعی کردم از منظر ادبیات جهانی شوم اما پس از سه روز زور زدن پیانی متوجه شدم چشمه‌ی توانایی‌های نوشتاری ام خشکیده برای همین دست در جیب مبارک کردم و به چند تن از دوستانم متهم در قلب کربه‌ی چند هزار ساله پولی دادم تا به جای من زور بزنند و چند جلد کتاب برایم بنویسند و به حق که این کارها را به درستی انجام دادند و جامعه‌ی جهانی به خاطر زور زدن‌های پیانی از من و تلاش‌هایم در راه آزادی قدر دانی به عمل آورد. اما هنوز هم متوجه ربط آن کتاب‌های داستان عاشقانه و ترانه‌های ((میخوام پیام بآهت کنم)) با آزادی را را کشف نکرده‌ام اما شما خودتان را ناراحت نکنید لایه‌ی ربطی داشته‌اید که قدر دانی کرده‌اند و دیگر... ..

بعد از آن دیگر هیچ کاری نمانده بود که نکرده باشیم. برای همین در آن طرف بی ترانه های پر محتوا خواندم و

هی کنسرت گذاشتم و بی در **VOA وbbc** خودم را مهم جلوه دادم و بحث های سیاسی کردم.

تا آخرین روزها همین کار با به انضمام کارهای دیگری که ممنوعیت نوشتاری داشتند کردم تا این که بالاخره یک روز صبح که از خواب بیدار شدم متأسفانه دیدم که بیدار نشده ام. اول خواستم خودم را بیدار کنم اما خوب راستی راستی خوابم عمیق بود کویا و از آن بدتر جناب عزرائیل با همان عینک روزازل بالای سرم نشسته بودند منظره می فرمودند...

بالاخره این شتری است که روی همه می خوابد و این بار روی ما خوابیده بود انگار. حالا هم چیز زیادی تفسیر نکرده. با همان عزیز هر از گاهی در فردوس کنسرت می گذاریم و گاهی هم در اسرافیل تی وی اوضاع بهشت را تقدیم کنیم و گاهی هم با خواننده های سطحی مثل فرهاد مراد گل کل می کنیم که در کل خوش می گذرد و ما هم داریم کیف می کنیم.

باشد که هر چه خاک ماست بقای عمر شما باشد...

قربانتان پیام.

دوین برگ از سکوت:

بی شرف

((زین همزمان سست عناصر دلم گرفت

شیر خداورتم دستم آرزوست...))

شاید نباید میرفتم. اصلاً بابش چکار داشتم؟ لعنت به من، چه طوری تویی ذنم ازش به اسطوره ساخته بودم؟ چرا نشاختمش؟

چه طور ممکنه شاعری که دم از عرفان میزند اینقدر کثیف و هرزه باشه.

دیکه حتی به خودم اعتماد ندارم. مدام حرفاش تویی ذنم مده به نوار از اول به آخر، از آخر به اول مرور میشه. وای باورم نمیشه یعنی اون این حرفا رو میزد؟

میکفنت: خیانت کردم تا ازش انتقام بگیرم. ولی چه انتقامی؟ این فقط بهانه اسی بود برای هرزگی های آقای به اصطلاح

شاعر.

از چی بگم؟ از عکسای تویی بهر ایش؟ یا لیست دخترانی که از پدراشونم بزرگتر بود و باونا هم بستر شده بود... اسی خدای من، نمیدونم به عزای پاکدامنی دخترای مرزوبومم بشینم یا به عزای شرافت مردایی که به روزی سر مشق

خلیها بودن.

باید به کاری بکنم. تلفنوبر میدارم تا کوس رسوایشو بهمه جا بزنم روزنامه اطلاعات، ایران ولی کدومشون حرفم باور میکنن؟ آخر که دلم میخواست بایه گلوه تموش کنم ولی اون وقت ازش به بت ساخته بودم و تیرهمی روزنامه هامش دست مامور آگاهی ترور شد...

چی کار کنم خدایا؟

اسلمجو بر میدارم و میرم بازداشتگاه سراغش. هنوز داره میخنده.

به کی؟ به چی؟ نمیدونم.

اسلمجو در میارم و آماده‌ی شلیک می‌کنم. فقط یه ثانیه وقت میخوام تا تموش کنم.

ناگهان با صدای چکش قاضی که انگار داره میخنی رو به تن مرده‌ای می‌کوبه به خودم میام که می‌پرسه: آیا برای آخرین

دفاع حرفی برای گفتن داری؟

ومن تنها سکوت می‌کنم به احترام مردانگی که شاید هنوز هم بعضی باورش دارند...

سومین برگ از سکوت:

شک

مالولی می خانه ایم

مست و خراب زین خانه ایم

آخر بگو ای آشنا، ما را به عرفانت چه کار؟

و خدا پیش آمد و پارچه ای سبز را که آغشته به خون بود و بوی تعفن میداد جلوی انسان گرفت و گفت: آیا تو وام دار این
اعجاز خواهی شد؟

انسان پرسید: بارالها این دیگر چیست

و خدا پاسخ داد: عقل

انسان با تعجب پرسید: به چه کارم می آید این؟

- باین می شوی اشرف مخلوقات

- راستی؟

- بلی، اما باید هر آنچه که پیش آمد این و دینه را نذر خود کنی که داری

- مگر چه پیش خواهد آمد؟

- باین و دینه زمین و آسمان در دست تو خواهد بود و هر چیزی ممکن است، اگر و تنها اگر و امدار خوب این امانت باشی

- تا کی؟

- تا قیامت

- مگر اسم از این وامی که میگویند سنگین است

- حق داری، میتوانی بگویی نه

- نه

- نه؟!

- یعنی بلی میپذیرم

- اما...

- من میتوانم، شاید سخت باشد، اما میتوانم

و خدا عقل را در دستان انسان قرار داد و با او تمام حجت کرد، در حالی که با خود می اندیشید، پیش از این ها، سالها پیش
، دیوانگی را هم به انسان داده است شاید...

بعد از آن انسان ماند و عقل، و مسئولیتی پر از شک و غم.

آخر آن روز خدا عقلی داده بود از گوشت و خون و خون آبه، اما چیزی از او طلب میکرد پر از عرفان و ماوراء عشق
و شاید از آن روز بود که این وام سنگین باری شد بر دوش انسان و باری ساخت به نام شک بر روی ایمان
و گرنه انسان نیز میتوانست فرشته خوب باشد...

چهارمین برگ از سکوت:

به همین سادگی...

((پرواز را به خاطر بساز،
پرنده مرد نیست...))

پشتشوبه شیشه‌ی مغازه چسبیده بود و با خودش به ترانه‌ی قدیمی

زمرمه می‌کرد:

((ای زندگی بیدار از تو ام

بیدار از این عالم

یگانه ام با سمای تو...))

توی حال خودش بود و هیچ چیز نمی‌توانست خلوتشوبه هم بزنه. حتی چندباری با کلید به شیشه‌ی ویترین زد و ولی اصلا

متوجهم نشد.

خیلی دوست داشتم سرازکارش در بیارم و اسه همین دل به دریا زد و رفتم کنارش ایستادم، تا اون لحظه صورتشون دیده

بودم، صورت گرم و دلنشینی داشت. بهش گفتم: سلام، بنشینید، منظر کسی هستین؟

بنجندی زد و گفت: نه، یعنی آره، ولی نمیدونم میاد یا نه

پرسیدم: میدونین اینجا استادتون مزاحم کسب و کارمه؟

خنخید و تکرار کرد: کسب و کار؟

گفتم: آره، کسب و کار

بنجندی زد و دوباره شروع کرد به آواز خواندن. گفتم: باشمام آقا، انکار متوجه حرفم نشدین

بنجندی بی معنی زد و گفت: من با مشتریات کاری ندارم.

این بجنده و آرایشش دیکه بدجوری کفرمود آورده بود. کفتم: مثل این که زبون خوش حالت نمیشه؟

باز بجندهی زده شروع کرده آواز خندن

حسابی کفرمود اوده بود، رفتم توی مغازه تا به پلیس زنگ بزخم ولی دلم نبود، دوباره خواستم برگردم بیرون که پام به سرد مغازه گیر کرد و پرت شدم وسط پیاده رو. احساس درد نمیکردم، یعنی هیچ احساسی نمیکردم حتی گزگز پامم خوب

شده بود

سرمو که بلند کردم کلی جمعیت دوروبرم ایستاده بود و مردم هم جلوتر از همه بالای سرم، دستمو گرفت و بلندم کرد.

یه حس خوب تام بدمنو فرا گرفته بود یه جورایی حسی شبیه بچکلیام، نه ستفیری، نه عشقی و نه ترسی

از جام بلند شدم ولی مردم هنوز چشمشون به زمین دوخته شده بود.

وقتی نگاهشونو دنبال کردم جنازه‌ی خودمو دیدم که غرق خون روی زمین افتاده. از ترس به عقب رفتم ولی ناگهان

کرم شدم، دوروبرمو که نگاه کردم خودمو میون بدن دو نفر که کنار هم ایستاده بودن دیدم، از ترس داشتم میگردم ولی

مثل اینجا بود که قبلا مرده بودم.

مرد پنهان آواز خوان به طرفم اومد و گفت: ترس، تازه از نفس راحت شدی.

با صدای لرزون پرسیدم: من، من مردم؟

گفت: آره، البته قرار نبود بیماری ولی خوب چه میشه کرد شما آدما غیر قابل پیش بینی هستین

کفتم: تو کی هستی؟

کفت: ملک الموت

خنده می تلخی کردم و کفتم: آخه ملک الموتم آهنگ فریدون فروغی میخونه؟

خندید و کفت: مکه ماول نداریم؟

کفتم: بر منکرش لعنت، ولی...

کفت: ولی بی ولی، حالا کوش کن بهت چی میگویم، یکی دوشی مهمون مایی بعدش میتونی بری خونت

با تعجب تکرار کردم: خونم!

کفت: آره، خونه می همسگیت.

کفتم: قبر و میکی؟

کفت: نه بابا، اون دنیا رو میگویم. حالا چه کاره ای؟ این وری یا اون وری؟

یکم فکر کردم و کفتم: فکر کنم موتور خونه می جهنم رام ندن.

خندید و کفت: از خودت ناامیدی یا از خدات؟

کفتم: خودم، ولی...

کفت: ولی بی ولی، راه بیفت که امروز کلی و قتمو گرفت.

کفتم: جنازم چی؟

یه پس کردنی محکم حوالم کرد و کفت: خجالت بکش، بایه مشت خاک چی کار داری؟

کفتم: خوب سر جسمم جي مياڊ؟

خنيڊو ڪفت: وجداني شما آڊما چه جوري با اين منز کو چيڪتون اشرف مخلوقات شدين؟

ڪفت: خوب شب اول قبر و انا پس چه؟

محکم به پيشونيش زد ڪفت: يه چي، راه بيغت که نڪير منکر منظرن.

ڪفتم: آخه من، هنوز نفهميدم داستان از چه قراره.

يه نگاه عاقل اندر... انداخت و ڪفت:

کم کم خودت مي فهمي، فقط راه بيغت که نڪير منکر منظرن.

و با هم در امتداد خيالان به راه افتاديم...

پنجمین برگ از سکوت:

((از ایمل تا قایل...))

ای خدای بزرگ به من کمک کن تا وقتی می‌خواهم درباره‌ی راه رفتن کسی

قضاوت کنم، کمی با کفش‌های او راه بروم

(شهید جاوید، دکتر علی شریعتی)

قدیل با نگاهی مضطرب به آدم چشم دوخته بود و به فرمان خداوند فکر میکرد که باید یکی از آنها تا قیامت منفور باقی ماند، منفور و نین. ولی کدام یک حاضر میشد برادر عزیزش را به دست مرگ بسپارد؟
 کمی با خودش سبک سنگین کرد و خواست که در این مورد با آدم سخن بگوید اما یاد حرف های جبرئیل افتاد که نباید هیچ کس از ملاقات آنها و حرفهایش باخبر شود.

قدیل آشفته تر شده بود و این فکر که یکی از آن دو باید قاتل دیگری باشد آزارش میداد و روحش را از درون میخورد که مباد دستش به خون برادرش آلوده شود، اما از طرفی چه طور میتوانست برادرش را مورد لعنت تمام اعصاب بید و آرام گیرد.

دیگر شب فرارسیده بود و او نیز خسته از این فکر که کدام یک قاتل دیگری خواهد بود، به بالای کوه رفت و فریاد کشید:
 ای خدای بزرگ، ای خدای خوبی ها و زیبایی ها مرا چه طور در این آزمایش قرار میدهی؟ چه طور میتوان تصور کرد مرگ برادری را به دست دیگری تو رقم زده ای؟

تو از خوبی و پکی سخن گفتی و حال میخواهی اولین درس لغزش را از طرق باب آینه کانت بیاموزی؟ چه طور میتوانی چنین تقدیری را رقم بزنی وقتی میدانی ما با هم قد کشیده ایم و با هم خوشی ها و ناخوشی ها را تحمل کرده ایم. خدایا من از تو طلب کار خواهیم بود، به اندازه ای تمام لعنت ها و نفرین ها طلب کار خواهیم بود، به اندازه ای تک تک این ثانیه ها و روزها طلب کار خواهیم بود، آخر چگونه میخواهی چنین طلب بزرگی را سپردازی؟ کدام طبقه از بهشت ارزش سنگستن دل آدم را

دارد؛ که این رفاهت و آسایش ارزش اشک های هوادار دارد؛ که این مرتبه می بهشت ارزش زخم خوردن
بردم را دارد؛ آخر چگونه میخواهی برادر کشتم را جبران کنی؟ همان...؟

اما خدا آن شب انکار روزه می سکوت گرفته بود و نمیخواست پای دودل قذیل دل سگسته نشیند؛ شاید خدا هم راستی
راستی باور کرده بود قذیل همان دیوقصه های نانوشته است و همان اندازه منفور و کثیف...

قذیل تا صبح ادامه داد و ادامه داد اما خدا نه در برابر فریادش و نه در برابر اشک های لب از لب نگوشتود.

فردای آن روز قذیل و قذیل چشم در چشم هم، هر یک منظر تصمیم دیگر بودند.

قذیل دست برداش را گرفت و بوسید و سرش را در میان سینه به آغوش گرفت و را بوسید.

قذیل گفت: برادر جان من از مردن نمیترسم، اما...، نگاه پدر یا گریه های مادر بعد از مرگ تو نمیتوانم تحمل کنم، تازه
نفرین و لعنت آیندگان را چه کنم؟

من چه طور میتوانم به مرگ تو رضایت دهم و قتی چنین عاشقانه دوستت دارم؟

قذیل سعی میکرد با نوازش آرامش کند اما بغض قذیل ترکیده بود و در آغوش برادرش زار میزد.

قذیل سرش را رو به آسمان بلند کرد و خدا را صدا زد اما باز هم جوابی نشنید. دوزانوروی زمین افتاد و به سختی با صدای

بغض آلود گفت: باشد برادر جان من تنها این کار را به خاطر تو و نه به خاطر وعده می بهشت آرمانی میکنم، شاید تا قیام

قیامت در آتش نفرت این بی خبران سوختم و سوختم ولی لا اقل تو زنده خواهی ماند تا وقتی که انسان و انسانیت پا

برجاست...

بسیل اشک هایش را پاک کرد و گفت: آخر چگونه میتوانی این ننگ را به دوش بکشی؟
قدیل لجن‌دی زد و برای آخرین بار او را در آغوش گرفت...

ششمین برگ از سکوت:

مسافر

باید امشب بروم و چندانم راکه به اندازه‌ی سپاهن تنهایی من جادار دبردارم
و به سمتی بروم که درختان حماسی پیدا است، روبرو آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا میخواند...

((سهراب پهری))

میگفت باید بره، ولی نمیدونست کجا، فقط توی تاکسی نشست و گفت برو

- پرسیدم: کجا؟

- گفت: هر جا که شده فقط برو

من هم پامور و پدال فشار دادم و به راه افتادم. تاکسی متردمام عدد نجومی تری رو نشون میداد و من هم تنها میرفتم و میرفتم تا این که از شهر خارج شدیم.

- پرسیدم: میدونی کجا باید بریم؟

- گفت: نه ولی تو برو

با خودم گفتم لددویانست و پولی هم برای پرداختن نذاره واسه همین بهش گفتم:

من اجازه ندارم خارج از شهر مسافر برم. این جادست میتونم برات ماشین بگیرم تا بقیه ی راهو با اون بری. با آرایش خاصی تو صداتش گفتم: نه، نمیخواد، خودم بقیه ی راهو میرم.

گفتم آخه کجا میخوای بری تو این بریابون؟

شونه ها شوبالا انداخت و کیفش روی صندلی جلو گذاشت، گفت: اینم کرایه ی شما.

وقتی در کیفو باز کردم چشمم داشت از حدقه بیرون میرد.

یک کیف پراز بسته های اسکناس پنج هزار تومنی.

از روی یکی از دست‌ها تا اسکناس برداشتم و با کیف از ماشین پیاده شدم.

کفشاشو آورده بود و وسط بیابون به راه افتاده بود.

دنبالش دویدم تا کیفو بهش بدم ولی دست مثل سراب بود، هرچی میدویدم اون دورتر میشد.

برگشتم کنار جاده تا با ماشین برم دنبالش ولی هرچی گشتم دیکه میون اون کویر بی آب و علف کسی رو پیدا نکردم...

برک، منقّم از سکوت:

اتاق کار

مهم نیست کی و کجا یا اور و برو خواهیم شد
تنها مهم این است که مردانه بمیرم...

وارد اتاق می‌شوم و نفس عمیقی میکشیم. در دست پشت سرم بسته می‌شود و من بی‌اعتنا به آن روی صندلی چوبی میان
 اتاق می‌نشتم که جای ناخن‌های کسانی بر روی آن نقش بسته که حتی نشان را یک بار هم نشنیدم اما شاید ما هم سالها
 پیش بی‌تفاوت از کنار هم گذشته ایم و بی‌پیچ‌نخایی به راه خود ادامه داده ایم، اما حالا، اینجا، در این محله، به یک نقطه‌ی
 مشترک رسیدیم و آن هم همین اتاق و صندلیست...

شاید آنقدر وقت نداشته باشم که به تمام این‌ها بیندیشم پس بگذار آخرین محله را آرام به چراغ بالای سرم چشم‌دوزم، بی
 هیچ اندیشه‌ای و هیچ حرکتی، که فردا آسمان رنگی دیگر است و مهتاب رنگی، بی‌کمان فردا قاضی هم حالی دیگر است و
 زندان بان نیز...

شاید همه سرخوش از این خیالند که بی‌کناهی به سزای غلش رسیده است...

و شاید به راستی حق با آنهاست

که بی‌کناهی در این دیار کناه بزرگ است...

برک، هشتم از سکوت:

((...))

((در نماز خم ابروی تو بیا یاد آمد))

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد...))

با هر قدم که از (او) دور می شوم قلمم میان سینه محاله ترمی شود و احساس میکنم پشت سرم ایستاده و دست تکان میدهد، ولی هر بار که بر میکردم و پشت سرم را نگاه میکنم تنها پیاده رو سرد و منجمد است که رفته رفته مثل مرده ای زیر کافور منجمد فراموش میشود و من تنها جابر زمستانی این شهرم که در سرمای وحشتناک این شهر غربت زده تازانو توی برف فرو رفته و آرزوی مرگ می کند.

ولی هنوز هم دلم میخواهد برگردم، برگردم و بگویم همه آن چیزها را که سکوت کردم. ولی نه، باید باور کند که دارم فرار میکنم دست مثل دزدی که از ترس...

و شاید واقعا دارم فرار میکنم از کفتن حقیقت تلخ، مثل مرگ.

با این وجود قدم هایم را محکم تر از قبل برمیدارم مگر باور کنم اشتباهی نکرده ام.

و یخه ی کت نمرم را بر میکشانم و تابانی آرام میان آن فرو میروم و در امتداد خیابان تا خود ایستگاه گریه میکنم. ولی دست محطی سوار شدن در مقابل سکوی اول بی اختیار می چرخم در امتداد ریل و به راه می افتم، هنوز قطار آرام و بی صدا مانند گرگی خاموش در ایستگاه ایستاده و من جلوتر از آن در باریکد سی راه ریل که میان برف مثل کوجه ای بود خلوت و تارک که تا بیکران سیاهی، تانیتی مطلق کشیده شده شروع به دویدن میکنم.

هوای سرد تا عمق شش هایم را میوزاند ولی من هنوز میدوم، آتقدر که حس میکنم دور شده ام از خودم، از قطار و از

دنیا بی رحمی که شاید خودم آن را ساختم، حالا اینجا، اینجا که شاید آخر دنیا است از نفس می افتم و آرام روی

دوزانو مثل مردی که گلوله ای سربی سینه اش را شکافته، می افتم روی ریل سرد راه آهن و تسلیم ازهر تصمیم چشم
 هایم رامی بندم و آرام به زندگی فکر میکنم، به همه ی آن چیزها که شاید می توانستند جور دیگری باشند ولی نبودند و نیستند...
 همین لحظه صدای بوق قطار مثل زوزه ی کرگی کرنه از پشت سرکاتم می دهد ولی باز هم برایم مهم نیست و چشم
 هایم رامیندم و آرام تر از همیشه در لحظه ی تقابل مرگ و زندگی فکر میکنم به تمام آن چیزهای بزرگی که حالا آنقدر کوچک
 شده بودند که حتی ارزش فکر کردن را هم باخته بودند پای زندگی. کم کم ریل هم شروع به لرزیدن میکند و من در فکر او
 فرو میروم او که بعد از من

قطار آسوده خاطر خواهد بود و قطار خوشبخت تر از آن چیزی که امروز با من بود و شاید بعد از من با آن مردک که انکارش
 میکرد... و شاید هم...

اصلاحه فرقی میکند وقتی من نباشم، اصلاحه فرقی می کند خوردن خوردن باشد یا نه، (اوبی باشد یا نه، اصلاحه هم هم نیست.

و لرزش ها شدید و شدید تر میشود و شروع میکنم به زمزمه: اشد وان لا...
 و قطار با سرعت تمام از ریل کنارم می گذرد...

چند لحظه ای کیچ و مبهم میخندم و بعد گریه میکنم.

میخندم برای زندگی و میگریم برای زندگی با این همه باز هم به سختی بلند شوم و به

سمت ایستگاه بر میگردم تا بلیط دیگری برای ناکجا آبادی دور بگیرم و ایمان بیاورم به معجزه ی سوزن بان...

برک نهم از سکوت:

آخرین شب

و شاید مرگ تعبیر آن رویا بود...

این روزار دست و پاتیل به شب می‌رسونم و شام از زور سرد و خند تا قرص متانول می‌ذارم زیر زبونم و سیهوش
می‌فتم تا روز بعد و روز از نو، روزی از نو...

بچ وقت فکر شو میگردم به اینجا برسم، به این حد از زندگی که حتی از بودن خودمم شرم کنم...
دل‌م برای همه‌ی چیزهای از دست رفته‌لک زده مخصوصاً برای شبای چله‌بزرگ که کنار بخاری می‌نشستیم و آقا جون
برامون حافظ می‌خواند، دل‌م برایش تنگ شده، طفلی از دست من دق کرد...
بعد از اونم دیکه کسی نبود، همه رفتن و من موند موتهایی، بایه مشت دوستای الکی.

دیکه دارم از زور محسوسگی بالا میارم...
همون طور که واژه‌های نوشخار کرده‌ی ذهن بیمارمو

همون طور که خون زخم معده‌ی لعنتیمو

همون طور که غذای چندشب موندمو

همون طور که گذشتمو جلو آینه بالا میارم.

دارم زندگی رو بالا می‌رم...

انگار زندگی به مزاج من سازگار نیست،

میخوام خودم راحت کنم از این زندگی تو خبار لعنتی. چند گرم تریاک و بعدشم تمومه.

همه بخاری ما، همه می درد ما ورنج بانی که کار دو به استخونم رسونده.

به زور از روی تخت بلند می شدم و میرم سراغ کنبه. شروع میکنم به زیر روی کردن کنبه می خاک گرفتم.

همه می عکسای پاره تمام نوارهای ضبط شده. همه می گذشته می من که ازش گریزونم توی همین کنبه جمع شده.

یادمه آخرین بار خودم همه می تریاکایی که از شهرام بلند کرده بودمو اینجا گذاشته بودم...

شروع میکنم به چارشاخ زدن گذشته می فراموش شدم.

عکس پدرم، مادرم، از همه بدتر، خودم...

تا دست آخر توی جلد نوار کاست خالی پیداش میکنم.

نمیدونم چرا این بار هیچ میلی بهش ندارم. همه می بسترویک جالغ میکنم و آرام روی تخت دراز میکنم.

شاید شب آخرین شب بود...

دهمین برگ از سکوت:

قبر

((راستی خبرت بد هم

خواب دیدم خانه ای خریده ام

بی پرده، بی پنجره، بی در، بی دیوار،

...

بی پرده بگویمت چیزی مانده است...))

مشتی همین طور که داد میزد و مار مار میکرد، از توی قبر بیرون پرید و بیواز دستم قاپید و برگشت بالای سر مار بزرگی که وسط قبر چمباتمه زده بود و با سری بر افراشتش مارو زیر نظر داشت و هر از گاهر خودشو آماده می حمله میکرد.

مشتی همین طور که آب دشتو قورت میداد محکم به بی یلو و وسط شکم مار گذاشت و شروع به فشار دادن کرد. مار هم که انکار میخواست میخواست بیلونه که فوری خودشو دور دست می یل پیچید و شروع کرد به فشار دادن، تا این که کم کم شل شد و وسط قبر افتاد.

مشتی همین طور که چنازه می مار بخت بر کترو از قبری سد علی بیرون میکشید روبه من کرد و قرقر کنان گفت: بین اینم وضع ماست نمیدونم مار کیریم یا کور کن آخه من پیرمرد بیستم بمیرم کی توی این آبادی قبر منو میکنه؟ اصلا کی بلده قبر بکنه؟ ها؟ نکنه میخوان همین جوری ولم کنین تالاش خور اتیکه تیکم کنن؟...

پیرمرد همیشه قرقر میکنه آخه کی نیست بهش بگه تو بمیر من خودم برات چاه نفت میکنم تو فقط یه لظنی کن و هر چه زود تر سر تو زمین بذار کور کنذنت با من.

گفتم: مشتی غصه نخور خودم برات یه قبر دونش خوشگل میخرم، به بچه هام میکم واسش درو پنجره بذارن که حوصلت سر نره!

- حالا تو مسخره کن، آخه پسر تو کی میخوای آدم بشی؟ ها؟... از وقتی من یعقوب مرد من زیر بالو پر تو کر فتم، توی اون سیاه زمستون از توی کوچه جمعیت کردم آوردم پیش خودم که عصای دستم باشی نه این که... لاله الله و دوباره مشغول کود کردن شد.

بی انصاف اتقدر کدو میگرد که انکار میترسه سد علی شی نصفه شی هوس کشت و کذار کنه. آخه کی نیست بهش بکه مرد مومن که حاجاقای مسجد نکفت وقتی مرده رو توی خاک، زنده میشه و سرش میخوره به بالای قبر، آخه این جوری که این میکنه سد علی که نزد بونم بذره سرش به بالای این قبر نمیره. حاله بد بخت چی کار کنه. اون نکیر لنگرم که تا سرش به سنگ نخوره که ازش سوال جواب میکنن. ولی خوب هر چی فکر میکنم مینم بزم خوش به حال سد علی بزم عربی بلده که بغمه این نکیر و منکر چی دارن به عربی میکنن. من بد بختو بگو که مشکلات خودم که باید متارجم با خودم ببرم. اصلا ولش کن دندشون نرم او نابرن فارسی یاد بگیرن به من چه اصلا. راستی نکیر منکر باسد علی به اون چاقی چه جوری میخوان توی این یه ذره جابشین سوال جواب پس بدن؟ آخ که انصاف تو نو سکر.

- مشی، بیایه ذره قبر شوکشا دتر کن.

مشی همین طور که پوز خندی روی لب داره میکه: صد تو من دادن میخوان واسشون تخت جمشید سازم؟ همینم از سرش اضافه.

- من که واسه او نامیگم، آخه سد علی بد بخت چه کنایه کرده که باید تو جای به این کوچیکی با اون دو تابشینه به بحث و

تبادل نظر.

- باکدوم دو تا؟

- با نکیر منکر دیکه.

مشی بلند میزنه زیر خنده و بیلواز توی قبر برت میکنه بیرون و میکه: برو بهشون بگو قبر آمادست، میتویارنش.

TACITURNITY

WRITER:
PAYAM.B